

ازدواج اجباری - باربی - [۲۰, ۲۰۵, ۲۳, ۰۶: ۲۲]

[In reply to ازدواج اجباری - باربی]



#پارت_۳۷۰

#ازدواج_اجباری

با باز شدن در اتاق نگاهم به آرشام افتاد ، سئوالی بهش

خیره شدم و پرسیدم :

_ کاری داشتید ؟

اخماش حسابی تو هم بود
_ ماما اینجا چیکار داشت ؟

پس اومده بود بفهمه عمه سیما چیکار داشت ، خونسرد
بهش خیره شدم و گفتم :
_ اگه میخواست خودش بهت میگفت

با عصبانیت گفت :

_ فرنوش

_ چیه ؟

_ زود باش حرف بزن داری باعث میشی سگ بشم

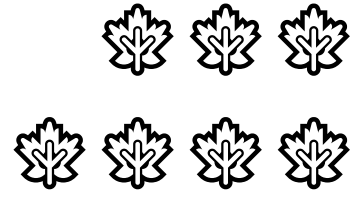
_ تو که همیشه ی خدا سگ هستی حالا من دیگه چه
دخالتی دارم تو این کار که داری واسه خودت چرت و
پرت میگی اصلا ...

اینبار تقریبا داد زد :

_ فرروش

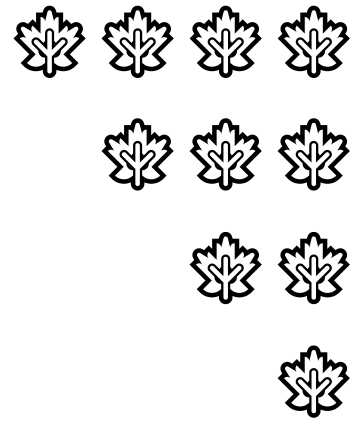
ساکت شده بهش خیره شدم بعدش چشم غره ای به
سمتش رفتم و گفتم :
_ چیه چرا داد میزنی ؟





ازدواج اجباری-باری، [۲۰:۴۶ ۲۵،۰۵،۲۰]

[In reply to | ازدواج اجباری-باری]



#پارت_۳۷۱

#ازدواج_اجباری

دستش دور کمرم حلقه شد که با عصبانیت بهش توپیدم
:

_ زود باش دستت رو بردار مثل اینکه خیلی خوشت اومده

با شنیدن این حرف من چند تا نفس عمیق کشید بعدش

خیره به چشمهام شد و گفت :

_ ماما باهات چیکار داشت ؟

_ اول دستت رو بردار

_ بگو

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم اینطور که مشخص بود تا

چیزی نمیگفتم دستش رو برنمیداشت واسه همین خیره

به چشمهایش شدم و جوابش رو دادم :

_ اومده بود معذرت خواهی کنه

به وضوح جا خورد شوکه شده پرسید :

_ ماما اومده بود عذرخواهی ؟

_ آره

کمی بهم خیره شد بعدش کم کم اروم شد و با صدایی
بم شده گفت :

_ تو چی گفتی بهش ؟

چشم غره ای به سمتش رفتم

_ به تو مربوط نیست

فشار دستش بیشتر شد که آخی گفتم

_ دیوونه دستت رو بردار

_ فعلا قصد ندارم دستم رو بردارم

خیره به چشمه‌هاش شدم :

_ میدونستی تو یه آدم مریض هستی ؟

_ نه

_ چرا اذیتم میکنی ارشام ؟

خم شد تو صورتم و پچ زد :

_ دوست دارم

بعدش لبه‌اش روی لبهام قرار گرفت چشمهام گرد شد ،
بوسید که باعث شد ضربان قلبم بره بالا چرا داشت
باهام بازی میکرد اشک تو چشمهام جمع شد

_ دستت رو بردار

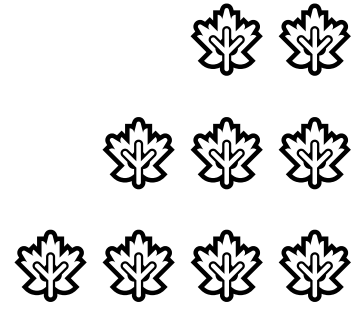
_ همیشه

_ چرا؟

_ چون من دارم بهت میگم ، حالا دستت رو بردار
خواهش میکنم

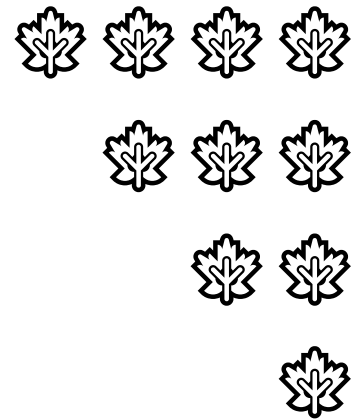
دستش رو برداشت و از اتاق خارج شد ، قطره اشکی
روی گونه چکید که با حرص پیشش زدم جز این هیچ
کاری نمیتونستم انجام بدم !.





ازدواج اجاره باری، [۲۰، ۲۵، ۲۶، ۵۷: ۲۱]

[In reply to] ازدواج اجاره باری.



#پارت_۳۷۲

#ازدواج_اجباری

شب شده بود اما خواب به چشمهام نیومد همش تصویر
ارشام داشت از جلوی چشمهام رد میشد وقتی که بهم
گفته بود دوستت دارم یعنی واقعا من رو دوست داشت
نمیدونستم چی باید بهش بگم همه چیز خیلی عجیب بود
، بلند شدم کنار پنجره ایستادم نفس عمیقی کشیدم
امشب اصلا از اتاق خارج نشده بودم میخواستم بخوابم
اما نمیشد ، صدای در اتاق اومد :

_ بله

در باز شد مامان اومد داخل و گفت :

_ عزیزم شام آماده اس

لبخندی بهش زدم :

_ شما برید منم میام

سرش رو تکون داد و از اتاق خارج شد ، امیدوار بودم
قیافه ی من انقدر تابلو نباشه که متوجه حال بد من بشن
، از اتاق خارج شدم رفتم سر میز شام نشستم خیلی

ساکت مشغول خوردن شده بودم که بابا اسمم رو صدا زد
:

_ آرامش

_ جان

_ بعد تموم شدن شامت تو سالن باش

_ باشه

میدونستم میخواد درمورد عمه صحبت کنه ، عمه که
امروز عجیب مظلوم شده بود .

مامان کنارم نشست مثل اینکه از اومدن عمه خبر نداشت
چون بابا چیزی بهش نگفته بود

_ سیما امروز اومد پیش تو ؟

_ آره

مامان نگران بهم خیره شد ، دستش رو فشار دادم و
لبخندی بهش زدم تا خیالش راحت بشه که بابا ادامه داد
:

– چیکارت داشت؟

– اومده بود معذرت خواهی پشیمون بود بابت حرفایی که
تو این مدت بهم زده بود و باعث شده بود من ناراحت
باشم ...

نفس عمیقی کشید و گفت:

– جدی؟

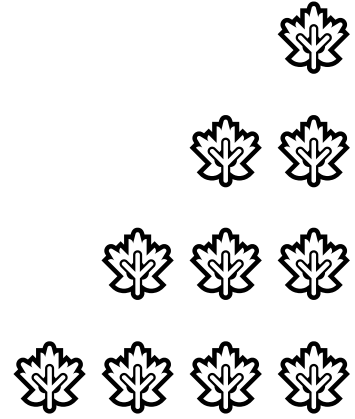
– آره

– خیلی شوکه کننده هست یجورایی

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

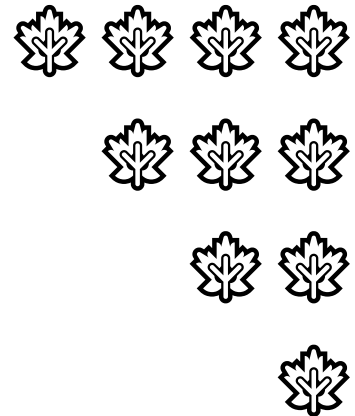
– چی شوکه کننده هست؟

– همین رفتارش



ازدواج اجنه باری-، [۲۰، ۰۵، ۲۷، ۰۴: ۱۰]

[In reply to | ازدواج اجنه باری-]



#پارت_۳۷۳

#ازدواج_اجباری

_ نمیدونم بابا اما انگار واقعا ناراحت بود منم بخشیدمش

نیاز نیست این همه کینه نسبت بهش داشته باشم !.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت :

_ درسته نباید این همه کینه نسبت بهش داشته باشیم ،

منم بخشیدمش

مامان اخماش رو تو هم کشید :

_ پس چرا نیومده پیش من عذرخواهی کنه ؟

بابا دستش رو دور شونه انداخت :

_ حسودیت شده بانو

_ نه

_ پس چرا داری همچین چیزی میگی ؟

اشک تو چشمهات نشست

– چون ما همیشه مثل خواهر بودیم یه عمر با هم زندگی کردیم اما اون با رفتارش باعث شد قلب من شکسته بشه پس باید پیش من میومد

بعدش بلند شد رفت سمت اتاقش ، بابا سرش رو تکون داد

– ناراحت شده حسابی حالا باید برم آرومش کنم وگرنه تا خود صبح خودخوری میکنه حالش بد میشه

– بابا

– جان

– بنظر شما عمه سیما پشیمون نیست خودش الکی داره اینطوری رفتار میکنه ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

– واقعیتش این هست نمیدونم چی بگم شاید همینطوری باشه که نیست ولی ...

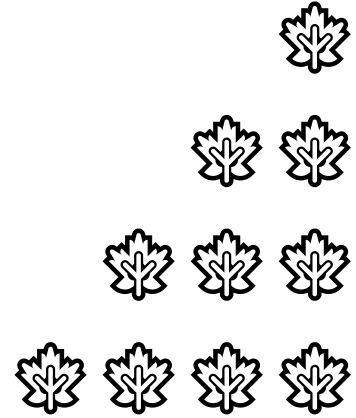
وسط حرفش پریدم :

– ولی چی ؟

– پشیمون شده چون سیما همیشه اینطوری بوده من
میشناسمش خواهرم هست اون حرفاش اشکاش
نمیتونست دروغ باشه

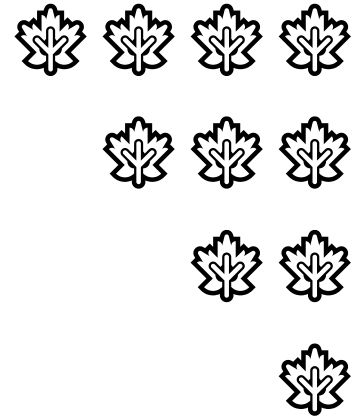
بعدش بلند شد رفت پیش مامان تا آرومش کنه ، حالا
که عمه درست شده بود امیدوار بودم آرشام هم رفتارش
درست بشه دوباره یاد حرف دیروزش افتادم و بدنم گر
گرفت بهم گفته بود دوستم داره اما من نمیتونم به
حرفاش اعتماد کنم حتی شده یه ذره
چون آرشام بازی با احساسات بقیه واسش یه عادت
خیلی زشت شده بود

بلند شدم رفتم سمت اتاقم تا استراحت کنم چون جز
این هیچ چیزی نمیتونست باعث خوب شدن حال من
بشه ...



ازدواج اجہ باریہ، [۲۰، ۰۵، ۲۸، ۴۹: ۱۰]

[In reply to | ازدواج اجہ باریہ.]



#پارت_۳۷۴

#ازدواج_اجباری

با دیدن یه دختره که دستش رو دور بازوی ارشام انداخته بود احساس حسادت تموم وجود من رو پر کرد ، دستام مشت شد نفس عمیقی کشیدم و خواستم برم سمت اتاقم که صدام زد به سمتش برگشتم و گفتم :

_ بله

_ پرونده مهین گستر رو بیار اتاقم

و داخل شدند ، دندون قروچه ای از شدت حرص کردم میدونستم فعلا هیچ احتیاجی به این پرونده نداشت اما صرفا فقط واسه اذیت کردن من داشت همچین چیزی میگفت کاش میتونستم چشمه‌هاش رو از کاسه دربیارم ، پرونده رو برداشتم رفتم سمت اتاقش مثل همیشه تقه ای زدم و بدون منتظر موندن داخل شدم که با ای کاش منتظر میشدم ارشام داشت اون دختره رو میبوسید

مات و مبهوت داشتم بهشون نگاه میکردم از هم جدا شدند ، آرشام اخماش رو تو هم کشید و داد زد :

_ نمیدونی باید قبل اومدن داخل اتاق در بزنی ؟

با دادی که زد به خودم اومدم ، نگاهم رو به چشمه‌هاش دوختم و خیلی سرد جوابش رو دادم :

_ من در زدم اما شما گویا مشغول بودید متوجه نشدید صدای اون دختره هرزه بلند شد :

_ منشیت چقدر زبونش درازه ، چرا همچین کسایی رو استخدام میکنی ؟

میخواستم یه جواب دندان شکن بهش بدم که آرشام بهم گفت :

_ پرونده رو بزار خودت برو

پرونده رو گذاشتم و از اتاق خارج شدم ، رفتم سمت سرویس داخل شدم هیچکس نبود اجازه دادم اشکام روی صورتم جاری بشه ، ابی به صورتم زدم و بعد اینکه کمی حالم بهتر شد رفتم سمت اتاقم تا پایان ساعت

کاری خودم رو مشغول کردم نباید چشم گریون من رو
میدید

با خوردن زنگ گوشیم جواب دادم :

_ جان

_ سلام توله کجایی

با شنیدن صدای آرمان لبخند خسته ای روی لبهام
نشست چقدر دلنگ صدایش شده بودم ، شاید اون
میتونست با حرفاش باعث بشه یادم بره چه صحنه ای
دیده بودم ، صحنه ای که باعث شده بود قلبم رو به درد
بیاره

_ سر کار

_ به این زودی کار هم پیدا کردی آفرین بابا

_ تو کجایی ؟

_ من چند روز دیگه میام دیدنت

چشمه‌هاش گرد شد

_ مگه برگشتی ؟

_ نه

_ مرض ، پس چجوری میخوای دیدن من ؟

